

هو

١٢١

مخزن الاسرار

باب طريقت و وجه حقيقت سيّاح مُدُن الأبد و الأزل و سبّاح بحار علم و عمل

شيخ المشايخ

جناب حاج محمد علي اصفهاني نور عيشاه اول ^{طاب ثراه}

بسمه تعالی و تقدس

مخزن اسرار را در بازکن
چشمه‌ئی بگشای از دریا بجوی
باعث ایجاد را کلی بدان
بر تو داد این گوش و هوش و چشم و دید
تا ز وحی حق بگردی بهره‌مند
گوهری از بحر عرفان **مولوی**
کاین معانی در نیابد گوش خر
وز عجایبهای ره آگه شوی
بر تو گردد سر پنهان آشکار
سوی اصل خویشتن پروازکن
بدنهان اندر عدم سر قدم
هم ز چشم خود بخود بینا شود
وندران با صنع خود پرداخته
هم شده در آینه خود جلوه‌گر
جامه هستیت بر تن چاک کن
چون توگردی نیست دانی چستی
دیده را بر دوز از این ما و من
گنج مخفی را بخود بین جلوه‌گر
هر چه در وی هست گردد منجلی
باعث ایجاد را بشناختی
جام می از من بگیر و نوش کن
قطره‌سان خود را بدریا در فکن
لا و الائی نه بینی جز یکی
نیز برای مکر و جق جق آمدی
تا که دریا هست از زورق مگوی
نیست بحر و قطره از هم منفصل
بازیابی روزگار وصل خویش
خار و گل از شاخ واحد رسته‌اند

ایدل از جان قصه‌ئی آغازکن
نکته‌ئی از دفتر کل بازگوی
کنت کنزاً مخفیاً اول بخوان
بنگراز بهر چه حقت آفرید
گوش سر بگشا و گوش سر به بند
گفته خوش اندر کتاب مثنوی
«گوش خربروش و دیگر گوش خر
هان توگر خواهی که مرد ره شوی
فیض یابی از پیام کردگار
گوش و چشم معنوی را بازکن
تو عدم بودی عدم بودی عدم
صانع کل خواست تا پیدا شود
از عدم آئینه‌ای خوش ساخته
هان توئی آئینه او آئینه‌گر
از غبار آئینهات را پاک کن
هستی خودساز وقف نیستی
پنبه غفلت ز گوش خود بکن
بیخودانه یکدمی در خود نگر
لاجرم چون آینه شد صیقلی
چون ز سیر آینه پرداختی
نکته‌ئی دیگر بگویم گوش کن
کشتی هستی خود را بر شکن
تا نماند در یقین توشکی
تو برای جستن حق آمدی
بگذر از این مکر و جق جق مگوی
قطره چون گردد بدریا متصل
چون تو هم راجع شوی بر اصل خویش
واجب و ممکن بهم پیوسته‌اند

^۱ اشاره به حدیث قدسی: قال داود علیه السلام یا رب لما ذا خلقت الخلق؟ قال: کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف، فخلقت الخلق لکی اعرف.

بیش ازین ای دل ز سر حق مگوی
ورنه چون منصور بردارت زنند
من اسیر عشق یارم ای پسر
هرکه عاشق شد بحسن پاک حق
عاشقم من ریسمان و دارکو
تو نه پنداری دریندم من منم
نائی اندر نی خروشی می کند
من کیم کز لا و الا دم زنم
خود بخود می گوید او اسرار خویش
خود ز بهر خویش نائی می زند
بشنو از نی یک نوای تازه ای
نالۀ نی آتش افروزی کند
گاه می گوید ز هجران الفراق
از نسیم وصل گه رقصان شود
نی همی گوید که نائی در من است
من نمی دانم چرا دورم از او
گه شدم سر سبز اندر بوستان
گه شدم نالان بسوی محفلی
تا دلش سوزد بآه سرد من
هیچکس از درد من آگه نشد
آخر ای یاران ز هجران سوختم
درد دارم درد دارم درد
در جهان یک صاحب دردی کجاست
من نمی دانم دوی درد خویش
هر زمان نی های و هوئی می کند
از نی آخر تو هم کمتر مباش
تا تو در بند خود و سیم و زری
سیم و زر در باز و دلبر را بجوی
هان مشو غافل تو از دریای عشق
همچو خم در خویش جوشی در فکن
در دلت کن جست و جوی دلبری
خویش را در دفتر کل محوکن
چند میجوئی تو اندر جلد میش
پوست برکن از خود و مغزی بجو

سر حق در نزد هر احمق مگوی
طعن و دق هر دم بکردارت زنند
چند ترسانی ز دارم ای پسر
نیستش پیروای دارو طعن و دق
سبحه افکندم ز کف زنارکو
حق تجلی کرده است اندر تنم
باده اندر جام جوشی میزند
من کیم کز پست و بالا دم زنم
خود شود مست می گفتار خویش
دمبدم در نی نوائی می زند
در فکن در ملک جان آوازه ای
در دل عشاق جانسوزی کند
گاه می نالد ز درد اشتیاق
وز شرار عشق گه سوزان شود
او بمن نزدیک چون جان و تنست
این چنین نالان و مهجورم از او
گه زدم آتش بیزم دوستان
بوکه بر دردم رسد اهل دلی
و او کند یکدم علاج درد من
دست هجر از دامنم کوتاه نشد
آتش اندر جان و دل افروختم
مرد جویم مرد جویم مرد
تا بدرد من رسد مردی کجاست
گشته ام نالان بآه سرد خویش
بهر جانان جستجوئی می کند
بیش ازین در بند سیم و زر مباش
غافل از عشق جمال دلبری
بحر آور در کف و بگذر ز جوی
ساغری کن نوش از صهبای عشق
در جهان چون نی خروشی در فکن
زین صدف آخر برآور گوهری
ترک این اوراق صرف و نحوکن
علم اگر جوئی بجو در جلد خویش
بگذر از دیر و بت نغزی بجو

بشکن آخر این طلسمات صفات
از صور بگذر بمعنی پی ببر
در حقیقت عشق مولادان یکی است
عشق باشد مخزن اسرار کل
باعث ایجاد عالم عشق بود
آسمان عشق و زمین عشقت عشق
در نظرها مخفی و پیداست عشق
در مکان و لامکان جز عشق نیست
عشق را اصل و جهان را فرع دان
عشق ساقی شراب کوثر است
دیگران چون روبهند و عشق شیر
عشق در هر صف که حمله آورد
عشق باشد پادشاه بی وزیر
عشق داناست بر غیب و شهود
هر چه گویم عشق از آن بالاتر است
هر که را در دل نباشد درد عشق
عشق در هر نی نوائی میزند
چشم بگشا بر نوایش گوش باش
بحر خاموشی عجب پرگوهر است
خامشی بگزین که تا گوهر بری
خامشی سرمایه هر مایه است
خامشی در کوچمه و بازارها
آه از آن روزی که پرده وا شود
هان مگو تو با کسی اسرار خویش
هان بروی کار خود سرپوش باش
نی مثالی میزند ای مرد هوش

حکایت

پی ببر یکره بسوی گنج ذات
یکرمان در عشق مولا پی ببر
در نیابد هر که را در دل شکست
عشق باشد نقطه پرگار کل
مطلب حوا و آدم عشق بود
نار و نور و کفر و دین عشقت عشق
بحر معنی را در یکتاست عشق
مدعای انس و جان جز عشق نیست
عشق را مهر سپهر شرع دان
باده خواران جهانرا یاور است
کی تواند گشت رو به شیرگیر
دشمنان را پوست از تن برکنند
در دو عالم عشق را نبود نظیر
عشق باشد هر چه هست و هر چه بود
شیر یزدان شاه مردان حیدر است
زن بود او را مگو تو مرد عشق
بشنو آخر طرفه نائی میزند
دم فروکش در لب و خاموش باش
هر که خاموش است نخلش پر بر است
از درخت آرزویست بر خوری
خامشی بگزین که او سرمایه است
پرده نئی باشد بروی کارها
هر کسی در کار خود رسوا شود
پرده هرگز بر مچین از کار خویش
پیش دانا دم مزن خاموش باش
فیض یابی گردمی گردی خموش

تا درآید در تو جان تازه ای
روی آوردند بر صاحب دلی
این گره از کار ایشان وا شود
مرد صاحب دل برآمد در سخن
در دریای معانی خوش بسفت
چون صدف لب بسته و خاموش بود

بشنو از نی داستان تازه ای
پیش آمد یک دو تن را مشکلی
تا که مشکل شان ازو حلوا شود
چون بدو گفتند حال خویشان
نکته نئی در مشکل هر یک بگفت
آن یکی بر قول کامل گوش بود

بد خموش او تا که حل شد مشککش
از شراب لعل کامل مست شد
شیخ را خوش آمد از خاموشیش
وان دگر همچون خروسی در خروش
نکته‌های شیخ را می‌کرد رد
چون نگشی کارگر تیرش بسنگ
غیرتش جنیبد و با او دم نزد
عاقبت او مشککش حلوا نشد
گوش جان بر قول صاحب‌دل نکرد
بس که پرگفت آن لئیم و کم شنید
هان مدر تو حلق و مغز ما مخور
غر و برت کار مشکل می‌کند
خاموشی بگزین که تا قابل شوی
دمبدم در پیش دانا دم مدم
رو صدف شو تا در یکتا بری

شد صدف تا گشت گوهر حاصلش
نیستی بگزید و آخر هست شد
زد بیاده بانگ نوشا نوشیش
پنبه غفلت طپانیده بگوش
شیخ یک میگفت او میگفت صد
شیخ را شد عرصه گفتار تنگ
دم به پیش او ز پیش و کم نزد
صدگره افزود و عقدی و نشد
شد خروس و بیضه‌ئی حاصل نکرد
مغز کامل خورد و حلق خود درید
بگذر ازین قار و قیر غر و بر
دورت از درگاه کامل می‌کند
جرعه نوش محفل کامل شوی
دم بدم در پیش دانا دم بدم
در خروسی بیضه‌ای درنا بری

حکایت

پادشاهی بود بس عالی تبار
نام آن سرور کریم زنده^۱ بود
بود در رحم و مروت بی نظیر
در دلیری و شجاعت طاق بود
تاج شاهی از مرصع بر سرش
روز و شب بر تخت حشمت ز اقتدار
خادمانش بسته در خدمت کمر
ساغرکامش همیشه پر ز می
لولیانش هر یک از یک بهتری
روز و شب از نشتر جود و کرم
وز سحاب رحمتش بد در جهان
رهزنی^۲ ناگه با او از بخل و کین
که فلان درویش^۳ هست آتش پرست
گاه دعوای خدائی می‌کند

در دیار فارس می‌بودش قرار
زیرکان دهرش اندر بند بود
صد هزاران داشت از میر و وزیر
یکه تاز عرصه آفاق بود
جامه دیبای رنگین در برش
تکیه کرده در سرائی ز رنگار
صف زده چون اختران گرد قمر
می‌همی میزد بیانگ چنگ و نی
هر یکی در حسن و خوبی دلبری
در همی میسفت با اهل حرم
بارور نخل مراد مردمان
کرد یک عرض دروغی اینچنین
دارد اندر شهر تو اکنون نشست
گاه شاهی که گدائی می‌کند

^۱ کریم خان زند موسس سلسله زندیه از ۱۱۷۲-۱۱۹۳ هجری حکومت کرد و در شیراز وفات یافت.

^۲ اشاره به جانی هندو که از جناب سید معصوم علیشاه نزد کریم خان زند سعایت کرده بود.

^۳ منظور جناب سید معصوم علیشاه است.

ساحر است و می‌برد دلها ز کف
مردمان برگرد او آیند جمع
گر در اینجا ماند او ای نیک بخت
وین عمارات ترا ویران کند
گر نمی‌خواهی شود نوش تو نیش
تا بماند دولت تو جاودان
شاه چون گفتار رهن را شنید
ساخت دور از شهر خود درویش را
آتش تب دامن جاننش گرفت
رنگ و رویش زردگشت و تن نحیف
پس طیبیان گرد او جمع آمدند
جمله گفتندی بشه از چپ و راست
غم مخور درد ترا درمان کنیم
هر یکی از ما مسیحاتی بود
مرده یابد از دم ما زندگی
وین رخ زردت بمی گلگون کنیم
خوش زنیم آبی بروی آشت
از قضا کافور گرم و تر شدی
بسکه دادند آن خرائش آتش جو
از طیبیان عاقبت کاری نشد
تا سه ماه او ز استراحت دور بود
ناگهان افتاد در دام اجل
مرغ روحش از قفس پرواز کرد
چشم فتنه خواب بد بیدار شد
دست یغما بود کوتاه شد دراز
زین صف و زان صف شروع جنگ شد
فیل و فرزین و پیاده و سوار
هر که غالب بود او مغلوب شد
هان مکن بر قول رهن گوش تو
قول رهن را نمی‌باید شنید
هر که قول رهنان را بشنود

باشد از ذریه شاه نجف
جمله چون پروانگان برگرد شمع
در رباید از تو آخر تاج و تخت
فرق تو با خاک ره یکسان کند
به که اخراجش کنی از شهر خویش
تا ابد باشی تو سالار جهان
کرد بر قولش ز غفلت اعتمید
در عذاب افکند جان خویش را
دست بیماری گریباننش گرفت
وز مرض گردید چون موئی ضعیف
هر یکی در جان فشانی دم زدند
که علاج درد تو در دست ماست
جان خود را در رخت قربان کنیم
در طبابت کارفرمائی بود
جمله بنمائیمت از جان بندگی
فکر دوغ و شربت و افیون کنیم
چون طلا سازیم خالص بیغشت
آتشش از آب افزون تر شدی
زرد و لاغرگشت همچون ماه نو
پادشاه را دفع بیماری نشد
دست و پائی میزد و رنجور بود
باده‌ئی نوشید از جام اجل
ساز ماتم در جهان آواز کرد
ترک ظالم مست بدهشیار شد
در زد و برد جهان شد یکه تاز
عرصه شطرنج عالم تنگ شد
سر بسرگشتند مات شهریار
وانکه طالب بود او مغلوب شد
هان مکن جام اجل رانوش تو
کین همه از قول رهن شد پدید
خویشتن را زنده در گور افکند

حکایت

خویش ترک جاه و تخت و تاج کرد

شاه چون درویش را اخراج کرد

گشت پیدا شهریار تازه‌ای
بد زکی^۱ نامش ولی ناپاک بود
طبل و نای سلطنت را ساز کرد
از غضب بر تو سن کین شد سوار
خواست آنخونخواره از چنگال کید
گفت آیند از صغار و از کبار
وز کمند غم کنم آزادشان
یک بیک را خلعت دیا دهم
اقریبای شاه در آن ارگ شاه
چونکه بشنیدند پیغام زکی
زورق افکندند در دریای غم
هر یکی بگرفته قرآنی بکف
نوجوانان پیش و زنها از قفا
آن یکی جامه دران چون گل شده
آن یکی بر سر زده دست الم
آن یکی کرده پریشان موی خویش
آن یکی گفتی که شاه ما کجاست
آن یکی در خاک ره غلطان شده
سر بسرافتاده اندر تاب و تب
آمدند نزدیک آن حق ناشناس
جمله گفتند آن جوانان حزین
ما همه باشیم خدمت کار تو
امر و نهیت را بجا آریم ما
تا نگردیم از برت یک لحظه دور
در رکابت جان فشانها کنیم
نیست ما را جز تو شاه و افسری
ما همه چون چاکرانیم و تو شاه
تو ز خون چاکرانت درگذر
بر فلک تابنده ماه از اختر است
گر تو میخواهی که سلطانی کنی
چون زکی قول جوانان را شنید
از ستم زد ناگه آن بی‌دادگر

در جلادت کارزار تازه‌ای
بس بخونریزی کفش بی‌باک بود
امر و نهی و غر و بر آغاز کرد
چون گرسنه گرگی آمد در شکار
سازد اول اقریبای شاه صید
تا دهم شان مال و نعمت بشمار
سازم از لطف و کرم دلشادشان
در کنار خویشتن مأوا دهم
مجتمع بودند با افغان و آه
با خبرگشتند از دام زکی
غوطه‌ورگشتند در بحرالم
آمدند از ارگ بیرون صف بصف
سر بسرافتاده در دام جفا
وان یکی نعره زنان بلبل شده
وان یکی بر دل نهاده قفل غم
وان یک از ناخن خراشان روی خویش
و آن یکی گفتی که ماه ما کجاست
وان یکی از خوف جان گریان شده
تن نزار و دل طیان و جان بلب
باز کرده لب بعجز و التماس
که مکش ما را تو از شمشیرکین
از دل و جان محرم اسرار تو
تخم مهرت را بدل کاریم ما
روز و شب باشیم دایم در حضور
بهر تو کوشور ستانها کنیم
نیست ما را جز تو بر سر سروری
ما همه چون اخترانیم و تو ماه
باش زیبا ز اختران همچون قمر
بر زمین پاینده شاه از چاکر است
بایدت ما را نگهبانی کنی
سر بجنابیند و ریش و لب گزید
دامن قتل جوانان برکمر

^۱ زکی خان زند از امرای زندیه بود.

تاخت رخت کین بمیدان جفا
هر زمان برکف عنان را تاب داد
بسکه افکندند در ره کشته‌ها
مال و ملک شاه را تاراج کرد
آنگهی زد نقش بر لوح خیال
در جهان کشورسـتانیها کند
الغرض اسب ستم را زین نمود
کرد با صدکش و فش و طمطراق
پس بهر منزل که ماوا میگرفت
روز و شب میرفت و از تیغ فتن
چند روزی هم بدین دستور بود
کاتش خشم الهی غافلش
اوفتادش در سپه سنگ نفاق
شب سرقتل و سر تاراج داشت
بسکه تازاندند بر اعضا رخس
چون ز دنیای دنی فیضی نبرد
خورد چون از نفس اماره فریب
تیزکرد از قهر و کین تیغ ستم
بر فریب نفس بس چالاک شد
در نبرد از بحرکامش گوهری
کش و فش و طمطراق و جققش
خواست تا صیدی کند صیادوار
رو بفانی کرد و باقی را ندید
آخر این دنیا سرابی بیش نیست
تا بکی اندر سرابی ای پسر
بگسل از این نقش و بگذر از سراب
مست دنیا تا بکی هشیار شو
بگذر از سلطانی و شاهنشهی
یک ره از فانی سوی باقی نگر
نقش را بگذار تا یابی زلال
خویش را محو جمال دوست کن
هان مخور از نفس اماره فریب
نفس باشد اژدری پر مکر و فن
میزند بانگی که اینک آب آب

بی خبر از خشم و از قهر خدا
تیغ را از خون دمادم آب داد
جمع شد از کشته هر سو پشته‌ها
خویشتن را شاه تخت و تاج کرد
که کند فرق شهان را پایمال
از تجمل کامرانیها کند
دل بدنیاست و ترک دین نمود
از دیار فارس رو سوی عراق
مردمان را شور و غوغا میگرفت
بس جدا می‌کرد سرها از بدن
از صفاهان یک دو منزل دور بود
کرد و سوزانید یکسر حاصلش
جمله قتلش را نمودند اتفاق
صبح نه تن سر نه هم سر تاج داشت
عضو عضو در جهان گردید پخش
وز درخت آرزویش بر نخورد
غرق دنیاگشت و از دین بی نصیب
ریخت خون بی گناهان دمبدم
جامه جان ناگهانش چاک شد
وانشد ز امید بر رویش دری
در ربود و کرد غافل از حقش
کرد صیادی دگر او را شکار
در خمارش ماند و ساقی را ندید
زرد و سرخش نقش آبی بیش نیست
بسته این نقش آبی ای پسر
تا بیابی بحر و گردی عین آب
خواب غفلت تا بکی بیدار شو
تا ز سر حق بیابی آگهی
جام بشکن طلعت ساقی نگر
پرده را بردار تا بینی جمال
مغز درکف آر و ترک پوست کن
تا ز وصل حق نگردی بی نصیب
بر شکار خلق بگشوده دهن
تا کند صیدت فریب در سراب

تا نسازی خویشتن را صید نفس
جانب ظلم و ستم مایل مشو
زاژدر نفس ای اخی اندیشه کن
خون مظلومان ز ظلم و کین مریز
بر بروت و ریش خود چندین مناز
در دهان اژدر نفس آفلی
طعمه‌ئی اندر دهان اژدر است

هان مشو غافل ز کام و کید نفس
نفس مکار است ازو غافل مشو
از ستم بگذر ترحم پیشه کن
هان مکن تیغ ستم را تیز تیز
توسن کین بیش از این بر ما متاز
توز خشم و قهر رحمان غافلی
هر که میل ظلم و کینش در سراسر است